

سفری بسوی صلح

قصه سیزدهم

چاپ دوم

برگشت به خانه

نویسندگان:

ماری- جو لند

داکتر جوانا سناتا باربارا

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه سیزدهم

چاپ دوم

برگشت به خانه

نویسندگان:

ماری- جو لند
داکتر جوانا سنتا باربارا
داکتر گرایم مک کوین
کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسم: یار محمد تره کی
تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند
تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدری اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدری اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر

انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جمیله با فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتی که در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحیث مشاور فامیل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جمیله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جمیله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، اواز قدم زدن در راه هایی که قبلا از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جمیله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هائی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خویی قبل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "صلح و آشتی" به امتحان گذاشته میشود. زمانیکه آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل

میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه "عبدالله و مرد قد بلند"، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل از اینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد از اینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود .

در قصه "زندگی نو"، جمیله از آشنایی با کاکا علی و خاله عایشه که باعث شده تا غم دوری خانه را احساس نکنند، ابراز خورسندی میکند. اما با اینهم، وقتی حلیمه به وی میگوید که به زودی یک خواهر یا برادر پیدا میکنی؛ جمیله از شنیدن این خبر بسیار پریشان میشود، بخاطریکه زندگی شان بسیار پراکنده، و بی ثبات است. اما مادرش به او میفهماند که تولد طفل نو یکی از نعمات خداوند (ج) است که نصیب شان میشود.

این قصه "برگشت به خانه"، با برگشت دوباره فامیل میرزا بعد از یک سال به خانه شان آغاز میگردد. وقتی که خانواده شان آمادگی برای بازگشت به قریه شان را میگیرند، اختلافی که هنوز هم بین حلیمه و فاطمه و جود دارد، واضحا دیده می شود.

عناصر درمانی:

تصویر ها و علامت های شفا بخش: امید به آینده، بازگشت به خانه و خوشحالی

رهنمایی برای عملکرد های درست و مسالمت آمیز: مواظبت، همکاری، اتحاد فامیلی،

مهربانی، صنعت، دینداری، رهبری و مسئولیت، ابتکار و نو آوری

مشکلات: ترس از ناشناخته ها

روش های درمانی: پشتکار و تلاش برای رسیدن به آرزو ها، یادآوری کردن از کار و کمک

به دیگران

برگشت به خانه

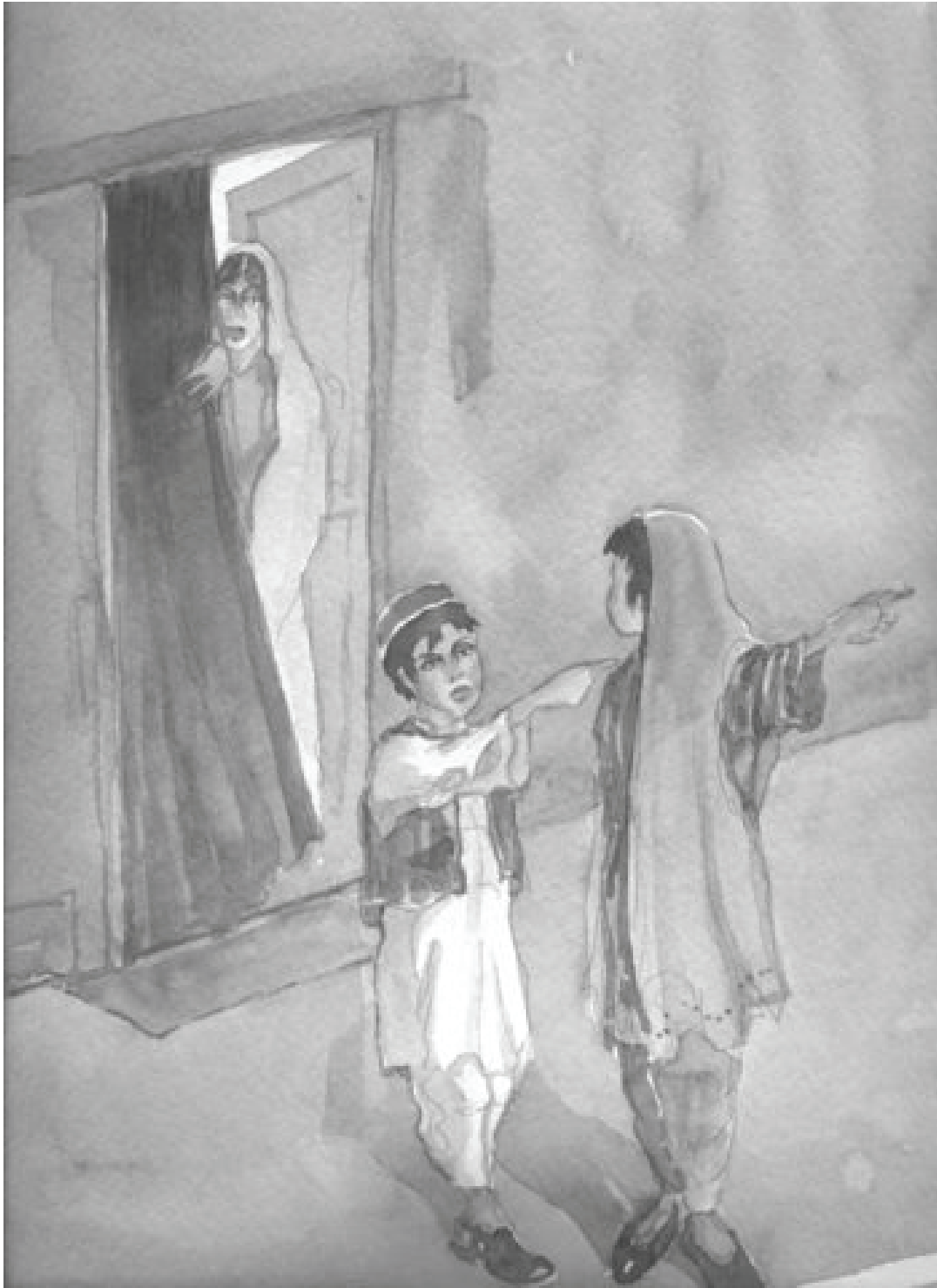


جمیله و احمد در حویلی کوچک خانه
کاکا علی نشسته بودند. آنها میخواستند
ستاره ها را بشمارند.

احمد از خواهرش پرسید: "چرا در
قریه ما ستاره بسیار زیاد است اما
درینجا تقریباً هیچ ستاره نیست؟ آیا آنها
به اطراف فرار کرده اند؟"

جمیله خندیده گفت: "نی احمد، چراغ
های شهر بسیار روشن است و نمی
گذارد تا روشنی ستاره های کوچک به
ما برسد.

احمد فکر کرده گفت: "فهمیدم".



حلیمه صدازد: "جمیله، احمد- لطفا داخل خانه بیائید."



جميله و احمد به دوش بداخل خانه رفتند ديدند كه پدركلان و مادركلان، پدر و مادر، برادر، كاكاه و خاله شان هم آنجا بودند. همه جدی بنظر ميرسيدند.

جميله با تردد پرسيد: "چی گپ شده؟"

همه با يك صدا گفتند: "يك خبر خوش! ما دوباره خانه خود ميرويم!"

خاله فاطمه با خنده گفت: "جميله، احمد، ما بخانه ميرويم! بعد ازين شما ميتوانيد بادنجان هاي رومي تانرا پرورش بدهيد و در پهلوی دريا با پشك تان بازی كنيد!"

عبدالله سر برادرش را با دست نوازش داده گفت:



"خاله عایشه و کاکا علی از جای کار شان رخصت میگیرند. آنها با ما میروند و کمک میکنند تا زمین ها را دوباره برای کشت آماده کنیم!"

جمیله پرسید: "اما مادر! شما حالا میتوانین راه طولانی سفر را تحمل کنین؟"

حلیمه با لبخند گفت: "بلی جمیله، سفر ما آرام خواهد بود. فردا کالا ها را جمع میکنیم و روز بعد حرکت میکنیم."

میرزا گفت: "ما بعضی از قالین ها را فروختیم و پول کافی برای برگشت بخانه داریم."

احمد در حالیکه حیران شده بود پرسید: "اما پدر جان! آیا قالین های شما را در قریه کسی میخرد؟ شما قالین های مقبول میبافید."

میرزا پسرش را به آغوش گرفته جواب داد: "احمد! تو پسر با فکری هستی، هر کس قالین مرا میخرد؛ این قالین ها از بهترین قالین های منطقه هستند. حالا به چیزی که من ضرورت دارم، کارگاه قالین بافی است."

جمیله پرسید: "عبدالله! تو هم به خانه میری، کارت چطور میشه؟"

عبدالله با غرور جواب داد: "امروز خلاصش کردم، کار مرا انتقال دادند. ازین بعد معلم تعلیمات برای آگاهی از ماین ها در منطقه خود هستم. کارم را بعد از دو هفته شروع میکنم."

جمیله به چهار طرف نگاه کرد. همه میخندیدند و خوشحال بودند. مدت زیادی شده بود که کسی را در خانه شان، شادو خندان ندیده بود. اشک از چشمانش سرازیر شد اما لبخند هم به لبان داشت. اعضای فامیل هر کدام با یکدیگر مشغول گفتگو، و همه خوشحال بودند. جمیله بیشتر از همه خوشحال بود.



بی بی جان دست نواسه اش جمیله را
گرفت و گفت: "ما نمی فهمیم که خانه ما
کمی خراب شده و یا کاملاً از بین رفته
است. قریه ما شاید مثل سابق نباشد.
بسیاری از دوست های ما در جنگ کشته
شدند. ما باید آماده باشیم تا تغییرات را
قبول کنیم."

کاکا غلام به ادامه گپ های بی بی
جان گفت: "باید برای همسایه ها و
دوستان خود دعا کنیم، و همچنان
برای یک سفر آرام و در پایان
سفر برای داشتن یک خانه، دعا
کنیم." تمام اعضای خانواده دعا
کردند. امید و ترس در دل هایشان
یک جا شده بود.





صبح روز بعد، حلیمه زودتر از خواب بیدار شده بالای بستر خواب فاطمه رفته گفت: "فاطمه! بخیز و بچه ها را آماده کن. کالا زیاد است. عجله کن! وقت بیکاریت تمام شد، حالا وقت اینست تا دوباره به کار شروع کنی."

فاطمه ننوی خود را دید که میخواهد یک صندوق سنگین غذا را از زمین بلند کند، برایش گفت: "من کمک تان میکنم." حلیمه! بگذار من آن را ببرم. تو باید متوجه خود باشی، تو حامله هستی، نباید چیز های سنگین را به تنهایی حمل کنی"

حلیمه در حالیکه با صندوق غذا از اطاق خارج میشد گفت: ضرورت نیست که تو به من بگویی چه کنم و چه نکنم! شاید بخاطری اینکار را میکنی که حالا تو یک قابله هستی!



جميله از بی بی جان پرسید: "چرا مادرم همیشه سر خاله فاطمه قهر است؟"
بی بی جان جواب داد: "خاله فاطمه باید به جدیت کار کند تا فامیل را کمک کند
و مادرت میخواهد ازین لحاظ مطمئن شود."



جميله آهي كشيده وگفت: "كاشكي آنها با هم دوست باشند."

عبدالله از حويلی صدا زد: "مادر! مادر! ما برای پدرجان يک کارگاه قالين بافی خريديم!
ببين! و برای انتقال کالا های خود يک خر و کراچی اش را هم خريديم. کراچی کمی
ضرورت به ترميم دارد اما شما و بی بی جان ميتوانيد در طول راه، سوار کراچی شده و
استراحت کنيد."



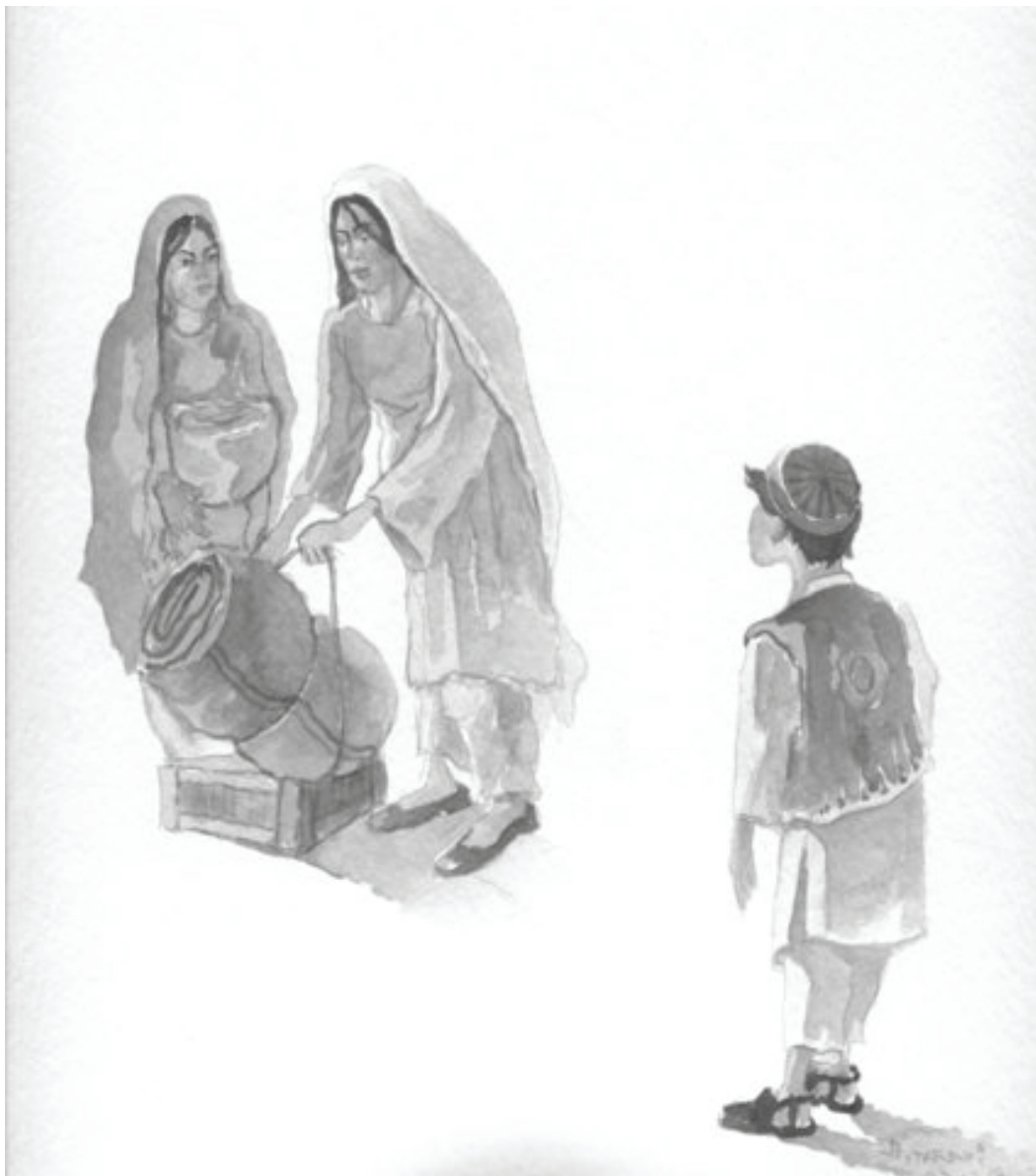
حلیمه پرسید: "عبدالله! تو و پدرت اینقدر پول از کجا کردین که این همه چیز ها را بخرد؟ حتما قیمت شان هم زیاد بوده باشد."

عبدالله با هیجان گفت: "ما یک مرد را دیدیم که نو به شهر آمده بود. او میخواست بایسکل را بخرد. او از ما پرسید که در کجا میتواند خر و کراچی اش را بفروشد. ما با هم صحبت کردیم و گفتیم که ما دوباره به خانه خود برمیگردیم و ضرورت به کراچی داریم. او گفت که از کراچی بدون خر کار گرفته نمیشود. بناءً ما بایسکل و یک قالین پدرم را دادیم و خر و کراچی اش را گرفتیم. او یک مرد باسخت بود. ما هردو آنچه را که ضرورت داشتیم بدست آوردیم. و برای کارگاه بافندگی، پدرم، یک قالین دیگر خود را به معلم من فروخت و همان پول برای خرید کارگاه کفایت کرد."

حلیمه کومه پسرش را آرام کش کرده گفت: "تشکر، عبدالله! تو با تبادله بایسکلت ضرورت فامیل را تهیه کردی؛ تو تبادله کردن را از پدرت بسیار خوب یاد گرفتی، تو آینده خوب داری! بتو افتخار میکنم بچیم." بی بی جان و جمیله از کنار دروازه میرزا را نگاه میکردند که کارگاهش را بالای کراچی می گذاشت.



بی بی جان با تعریف و ستایش گفت: "چه خر و کراچی خوبی. آفرین عبدالله، مطمئن هستم که پدرجانت از اینکه کارگاه خریده خوشحال است. همه چیز در اثر زحمت و کوشش بخوبی پیش میرود. و من امیدوار هستم که خانواده ما طالع و بخت خوب هم داشته باشند."



احمد که در داخل اطاق خوابیده بود، بیدار شد و دید که خاله فاطمه و خاله عایشه کالاها را جمع می کنند. او هم کالاها را از هر گوشه جمع نموده، منظم میکرد و در بقچه میبست اما کسی متوجه کارش نبود. او هر باریکه کسی به حویلی داخل و بیرون میشد، دروازه را برایش بازو بسته میکرد. او خر را هم آب داد، همه مصروف کارهای خود بودند و کسی متوجه او نبود که به دیگران کمک میکند. بالاخره در وسط حویلی روی زمین زانو زده و بازوانش را زیر بغل گرفته و با قهر و غضب نشست.

بی بی جان گفت: "احمد! پسر نازنینم، چی شده؟"

احمد گفت: "من هر قدر کار کردم و به دیگران کمک کردم هیچ کس مرا ندید. من بسیار زیاد کار کردم."



بی بی جان گفت: "ببین احمد جان! همه با تلاش و جدیت کار میکنند. چقدر کار خوب است که تو هم به دیگران کمک میکنی. بسیار زیاد تشکر."

احمد در حالیکه تبسم به لب داشت به مادرش نگاه کرده گفت: "میخواهم دوباره به خانه خود برگردیم. ستاره های کوچک میتوانند در آنجا بیشتر بدرخشند."
